

خردسانان

کودک

سال اول،

شماره ۱۴، پنجمین شنبه

۱۹ تیر ۱۳۸۲

۱۰ تومان





۱۳ اینمی در همه حال



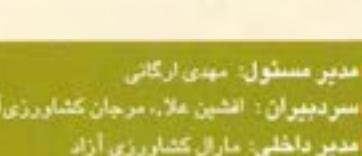
۱۷ قصه‌ی زنبورها



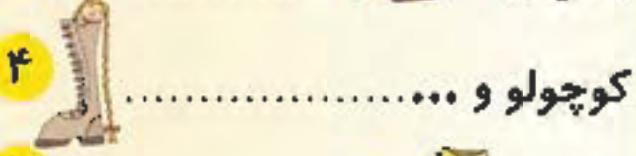
۲۰ قصه‌های پنج انگشت



۲۴ کاردستی



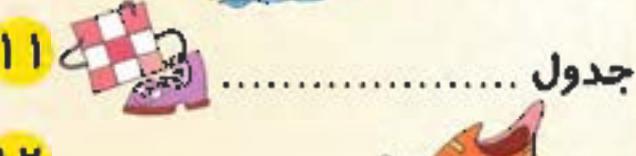
۳ با من بیا



۷ نقاشی



۱۰ فرشته‌ها



۱۱ جدول



مدیر مستوفی: بهمن ارگانی

سردمیران: انتشین علا، مرجان کشاورزی آزاد

مدیر داخلی: مارال کشاورزی آزاد

تصویرگر: محمد حسین سلواتیان

کرافت و صفحه‌آرایی: کانون تبلیغاتی صدف آیین

۸۷۳۱۹۹۲

لیتوگرافی و چاپ: موسسه چاپ و نشر عروج

نویزیع: فرج فیاض

امور مشترکین: محمد رضا اصغری

نشانی: تهران - خیابان انقلاب، چهارراه کالج، شماره ۹۶۲، نشر عروج

تلفن: ۰۲۱-۰۲۱۷-۰۷۰۰ و ۰۷۰۰-۰۷۰۰-۰۷۰۱

پدر و مادر عزیز، مرتبی کرامی



این مجموعه ویژه خردسالان طراحی شده است. علاوه بر جنبه‌های آموزشی، تربیتی و سرگرمی، افزایش مهارت‌های عملی خردسالان از اهداف اصلی آن است. بررسیان، جدا کردن، رنگ آمیزی، حتی خط خطی کردن و هرگونه فعالیت پیش‌بینی نشده از طرف کودک، می‌تواند به ایجاد ارتباط، اعتماد به نفس، شادی و رشد خلاقیت او کمک کند. او را در شیوه استفاده از مجله آزاد یکاریم. تنها به عنوان پیشنهاد و راهنمایی در بعضی از صفحات مجله توضیحات کوتاهی درج شده است.

کله با من بیا ...

دوست من سلام

حتما مرا می شناسی! من دوست بازی ها و دویدن های تو هستم.
مراقب مهربان پاهای کوچکت. من کفش های تو هستم.
نمی گذارم پاهایت خیس و کثیف بشوند و یا چیزهای تیز و
سفت آن هارا زخمی کنند. حالا که می دانی چه قدر دوست دارم
تو هم مواظب من باش تا زود پاره و کثیف نشوم. هر روز با یک
دستمال خیس صورتم را پاک کن و مرا در گوشهای بگذار تا
همیشه تمیز بمانم. مثل حالا که خوشگل و مرتب پیش تو آمد هام
تا با هم به دنیای شعر و قصه و بازی برویم و نقاشی های قشنگ
بکشیم! با من بیا ...



کوچولو و هیولای وحشتناک

سوسن طاقدیس



کوچولو از مادرش پرسید: «مادر! او ما را می‌کشد؟ او خیلی خطرناک است؟» کوچولو و مادرش لابه‌لای یک بوته‌ی بزرگ پنهان شده بودند. مادر از ترس می‌لرزید. کوچولو هم شروع کرد به لرزیدن. کوچولو دوباره پرسید: «مادر او می‌تواند من و شما را از هم جدا کند؟» مادر آنقدر ترسیده بود که جواب نمی‌داد. کوچولو پرسید: «مادر جان! او چیست؟» مادر گفت: «ساکت باش! اصلاً حرکت نکن. او وحشتناک‌ترین هیولا‌ایی است که تا حالا دیده‌ای!»

کوچولو به هیولا نگاه کرد و آهسته پرسید: «ولی او که خیلی کوچک است. خیلی هم وحشتناک نیست.» مادر گفت: «مار از او کوچک‌تر است. ولی خطرناک است.

این هیولا از مار خیلی خطرناک‌تر است.»

کوچولو به هیولا نگاه کرد. او روی دو تا پایش راه می‌رفت و به آن‌ها نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد.



تن کوچولو بدجوری می‌لرزید
و مورمور می‌شد، فکر می‌کرد:
«اگر هیولا مادر عزیزم را بکشد؛ اگر
مرا با خودش ببرد؛ ...» دندان‌هایش به
هم خورد، ناگهان هیولا چوب بلندی را که
در دست داشت به طرف آسمان گرفت، صدای
وحشتناکی شنیده شد و یک پرنده‌ی سفید توی
آسمان فریادی کشید و لابه‌لای علف‌های نزدیک
آن‌ها افتاد، و کوچولو فهمید
که هیولا چه قدر خطرناک

است.

هیولا دوید پرنده را برداشت، بُوی بدی همه جا

پیچید. پاهای کوچولو شروع به لرزیدن کرد. دیگر نتوانست بایستد، یک لحظه چشم‌هایش بسته شد و افتاد. شاخه‌های زیر تنش، خش خش و ترق تروق صدا کرد. هیولا شنید. فهمید که آن‌ها زیر بوته پنهان شده‌اند. چوب وحشتناکش را به طرف کوچولو گرفت. ولی مادر کوچولو ناگهان خرناسه‌ای گشید و روی دو پایش ایستاد. صدای غرش او همه‌ی جنگل را پر کرد. یک بار دیگر آن صدای وحشتناک شنیده شد. مادر با پنجه‌های تیزش هیولا را به زمین پرت کرد و فریاد گشید: «بُدو کوچولو... فرار کن...»

کوچولو دنبال مادرش دوید. دوید... دوید.

پشت سر شان چند بار صدای وحشتناک شنیده شد.

کوچولو داشت زخم‌های تن مادرش را

می‌لیسید تا زودتر خوب شوند.

مادر گفت: «وقتی بزرگ شدی و

بچه‌دار شدی، برا!ش از هیولا و چوب وحشتناکش

بگو. همه‌ی خرس‌ها باید این را بدانند.»

کوچولو گفت: «مادر جان اسم این هیولا چیست؟

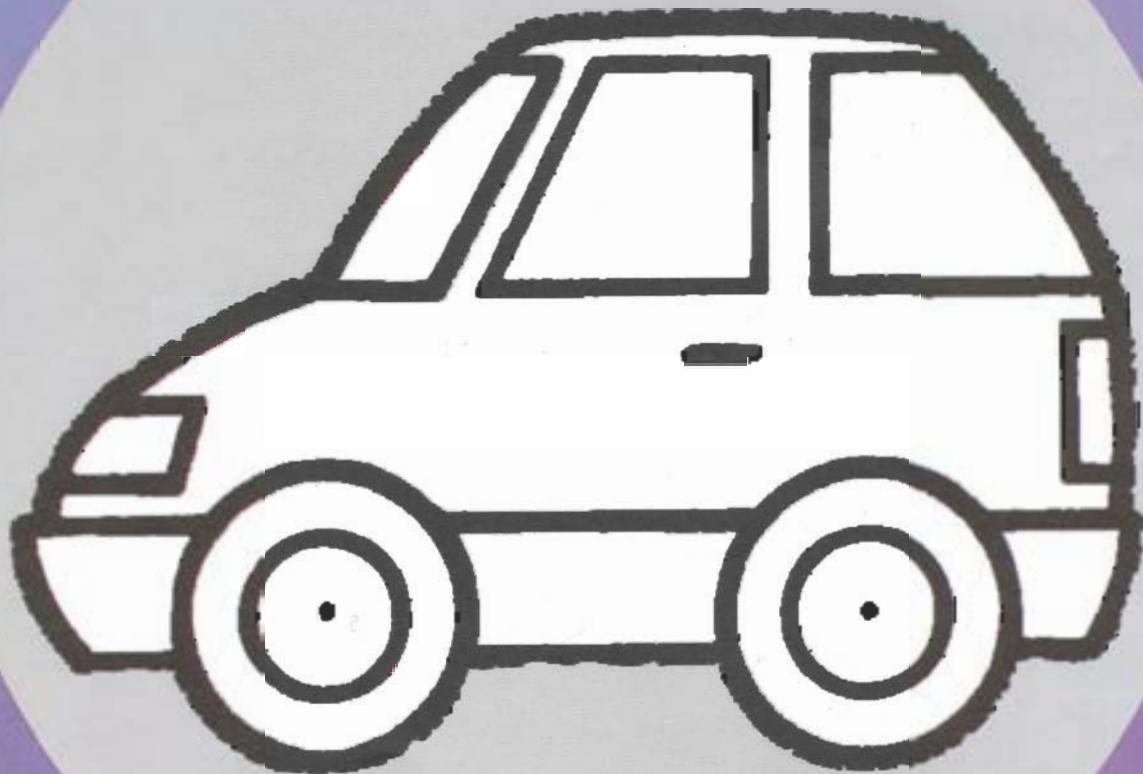
گوریل است؟»

مادر گفت: «نه عزیز من ا

به او می‌گویند آدم.»

نقاشی

رنگ کن.



فرشته‌ها



مادر مشغول شستن کاهو بود که من گفتم: «لطفا برگ‌های درشت‌ش را دور نریزید. بگذارید من می‌خورم.» مادر خنده دید و گفت: «چشم!» وقتی کار مادر تمام شد من زودشیر آب را بستم، پدر تلویزیون را روشن گذاشته بود و خودش هم خواب بود. من تلویزیون را خاموش کردم، مادرم دست‌هایش را خشک کرد، تویی اتاق آمد. من دویدم و برق آشپزخانه را خاموش کردم، مادر گفت: «آفرین! به نظرم امروز دایی عباس، حرف‌های تازه‌ای درباره‌ی امام برایت تعریف کرده است!»

گفتم: «بله! دایی عباس می‌گفت که امام همیشه مواظب بودند تا نعمت‌های خدا را هدر ندهند. هیچ وقت لامپی را بی‌خودی روشن نمی‌گذاشتند. به کبری خانم که در خانه‌ی ایشان کار می‌کرد می‌گفتند که شیر آب را زیاد باز نگذارند، امام اجازه قمی دادند که کبری خانم برگ‌های درشت کاهو را دور بریزند...»

مادرم را بوسیدو گفت: «آفرین عزیزم، امروز فرشته‌ها کارهای خوب تو را دیدند. آن‌ها حتماً چند تا نمره‌ی بیست برایت گذاشتند!» من از خوشحالی بالا پریدم و گفتم: «زنده‌باد فرشته‌ها!»





مورچه‌ی شیطان

رودابه حمزه‌ای



ماشین کوچولویم
ترمز و دنده دارد
قیافه‌ی راننده‌اش
پک کمی خنده دارد

همیشه مورچه‌ها را
سوار آن می‌کنم
دور حیاط خانه
قان قان و قان می‌کنم

یک مورچه می‌نشیند
روی سر وانده
پیر پیر می‌کند
روی گلاج و دنده

از بس شلوغ می‌کند
این مورچه توی جاده
فوری نگه می‌دارم
می‌کنمش پیاده

جدول

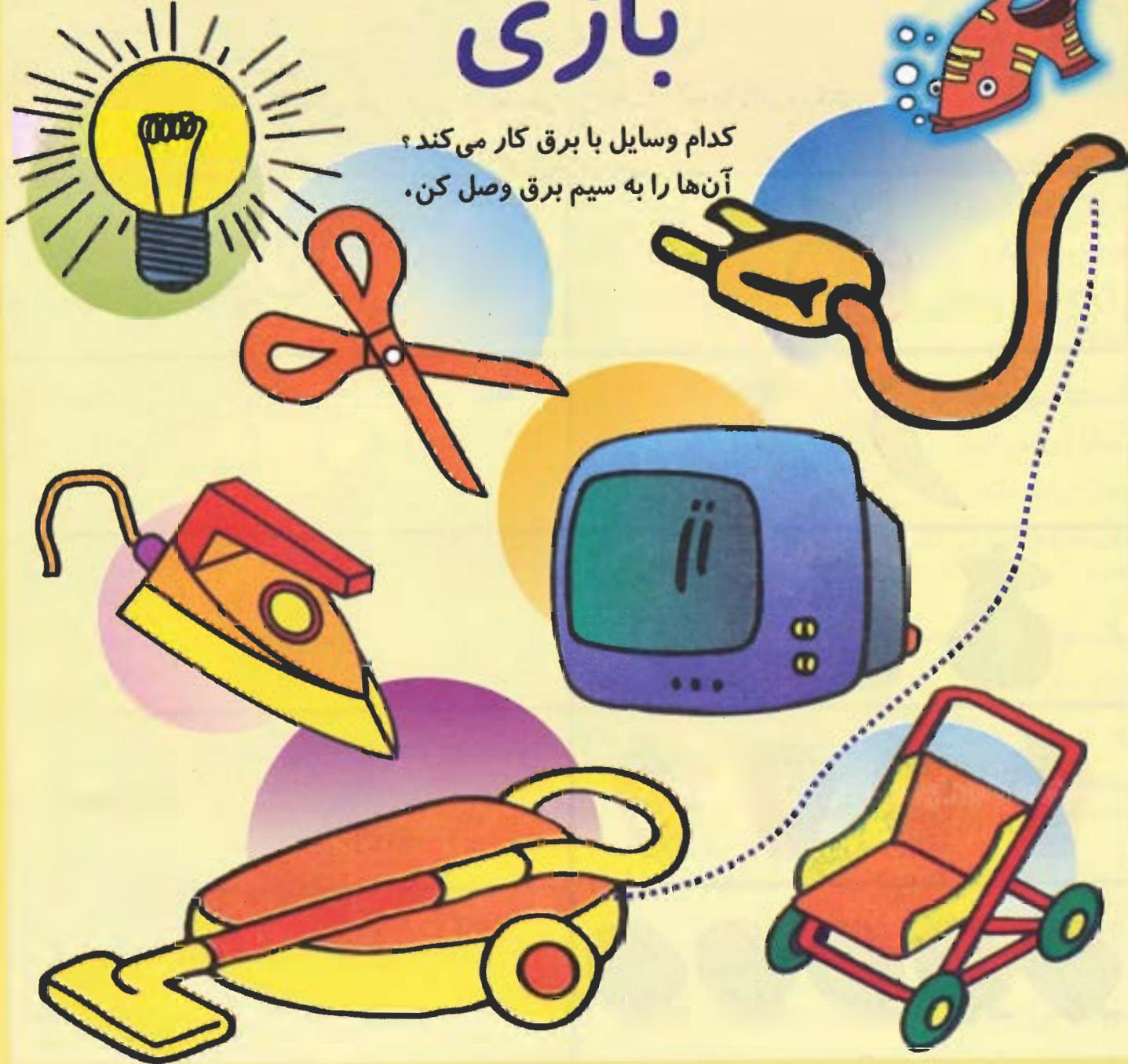


شکل های هر ردیف را بشمار و به تعداد آن ها دایره بکش.

	○
	○ ○

بازی

کدام وسایل با برق کار می‌کند؟
آن‌ها را به سیم برق وصل کن.













با معرفی شخوصیهای
داستان به کودک از او
یخواهد در خواندن
داستان شمارا
همراهی کند.



نقشه



موسی



جهد



طوطی



آهو

نقشه‌ی گنج

یکی بود، یکی نبود، غیر از خدا هیچ کس نبود.

یک روز واقعی که برای خوردن ریشه‌های شیرین درخت زمین را می‌کند، یک پیدا کرد.

توی پر از شکل‌هایی بود که از آن سر در نمی‌آورد، را پیش

برد و گفت: «جان تو از این چیزی می‌فهمی؟» هرچه به نگاه کرد چیزی

از آن نفهمید، را پیش بردن و گفتند: «عزیز، تو از این چیزی می‌فهمی؟»

با دقت به اذگاه کرد و گفت: «این یک گنج است. اگر به

علامت‌های آن دقت کنیم راه پیدا کردن گنج را به ما نشان می‌دهد.»

، راه افتادند و از روی علامت‌ها را دنبال کردند تا به گنج برسند.

آن‌ها از جنگل گذشتند. از رود گذشتند و آن طرف رودخانه به جایی رسیدند که در

خورده بود. گفت: «باید زمین را بکنیم و گنج را پیدا کنیم.» جان ا تو زمین

را بکن.» می‌خواست زمین را بکند که صدایی شنیده شد. کسی کمک می‌خواست.

به دور و بر نگاه کردند و بالای درخت را دیدند که فریاد می‌زد: «زمین را نکنید. من اینجا

هستم!» گفت: «مگر تو گنج هستی؟»

پر زد و رفت بالای درخت. گفت: «باید به کمک کنیم.» لابه‌لای

بندهای محکم دام گیر افتاده بود. را از زمین بلند کرد و روی درخت گذاشت و

مشغول جویدن بندها شد. کمی بعد آزاد شد و پر زد و از درخت پایین آمد.

گفت: «چه طوری توی دام افتادی؟»

جواب داد: «شکارچی آن جا دام گذاشته بود. وقتی روی شاخه نشستم، پایم لابه‌لای بندهای آن



شیر کرد و نتوانستم پرواز کنم. شکارچی برای این که جای من را گم نکند نقشه‌ی این جهارا روی کاغذ

کشید.» خندید و گفت: «بعد هم آن را پیدا کرد.»

پرسید: «چرا شکارچی تو را با خودش نبرد؟» جواب داد: «شکارچی می‌خواست

های دیگر را هم به دام بیندازد، او فکر می‌کرد اگر من اینجا بمانم بقیه‌ی ها هم برای

کمک به من می‌آیند و در دام می‌افتد.» گفت: «پس چرا به ما گفتنی جای گنج را می‌دانی؟»

بالهایش را باز کرد. در آسمان چوخی زد و گفت: «بزرگترین گنج آزادی است. من حالا آزاد هستم.

مثل شما، گنج ما زیر زمین نیست. توی همین جنگل و آسمان زیباست.» و شاد

و خندان، همراه به خانه‌هایشان برگشتند. آنها خوشحال بودند که بزرگترین گنج دنیا را دارند.

قصه‌ی زنبورها

۳



۱) کندو خالی بود
و زنبور جوان باید
برای پیدا کردن باعث
گل‌ها پرواز می‌کرد.

۱



۲) زنبور جوان از کوه‌ها گذشت.

۴) شقایق‌های زیبارا پشت سر گذاشت.

۴



۲) بقیه‌ی زنبورها
منتظر بودند تا او
برگردد.

۲





۶



۵

۶) روی یکی از گل‌ها نشست و از شهد شیرین آن خورد.

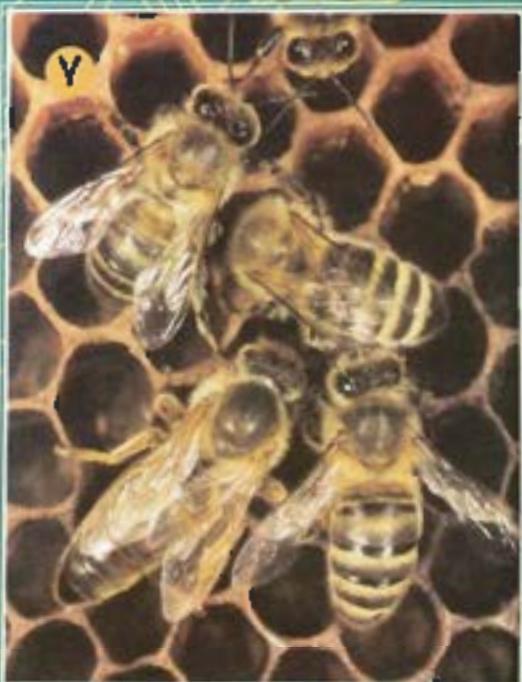
۵) و به باغ گل‌ها رسید.

۷) بعد به کندو پر گشت و نشانی باغ گل‌های را به همهٔ دوستانش داد.

۸) آن روز، زنبور حوان اولین عسلی را که خودش درست کرده بود توی کندو ریخت. آن هم وقتی که بقیه زنبورها به باغ گل رفته بودند ا



۸



۷

کوچه‌ی ما

سرور کتبی



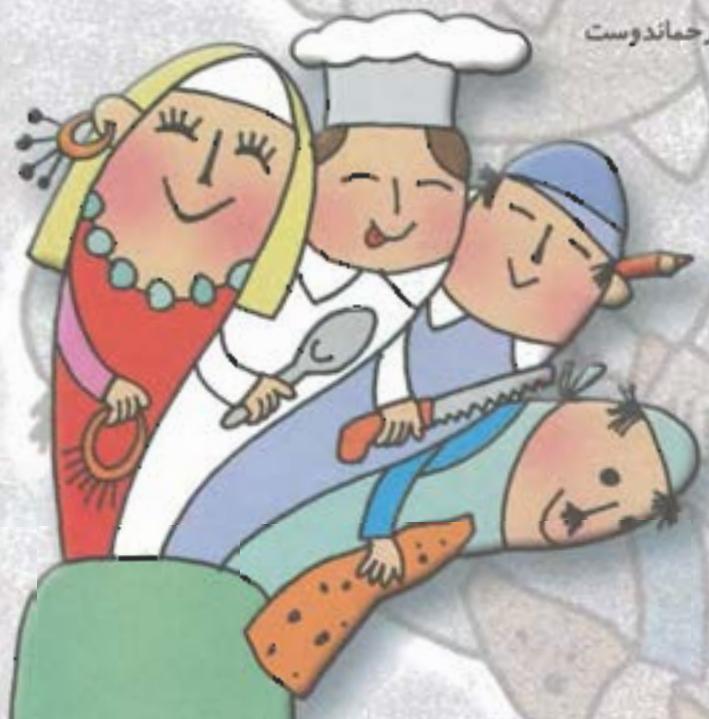
توی کوچه بازی می‌کردم.

سرم به بازی گرم بود که یک دفعه فهمیدم گم شده‌ام، صدای زدم: «مامان... من گم شده‌ام»، کسی جوابم را نداد، به کوچه‌ی دیگری رفتم، کوچه دیوارهای سنگی داشت، آن جا کوچه‌ی ما نبود، دیوارهای کوچه‌ی ما آجری است، صدای زدم: «مامان... من گم شده‌ام»، به کوچه‌ی دیگری رفتم، کوچه‌ی قشنگی بود، بوی گل یاس می‌داد، اما آن جا هم کوچه‌ی ما نبود، کوچه‌ی ما هیچ بویی نداشت، صدای زدم: «مامان... من گم شده‌ام»، به کوچه‌ی سوم رسیدم، کوچه پهن بود، خانه‌های بزرگی داشت، کوچه‌ی ما باریک است، خانه‌های کوچکی دارد، آن جا هم کوچه‌ی ما نبود، دوباره صدای زدم: «مامان... من گم شده‌ام»، به کوچه‌ی دیگری رفتم، کوچه آشنا بود، باریک بود، هیچ بویی نداشت، دیوار کوچه آجری بود، آن جا کوچه‌ی ما بود، به طرف خانه دویدم و گفتم: «مامان... مامان... من پیدا شده‌ام!»



قصه‌های پنج انگشت

مصطفی رحماندوست



- زر و زر و زر من زرگرم.
گوشواره‌ی طلا دارم.
- جلیز و ولیز من آشپزم،
غذای خوب خوب می‌پزم.
- من نجارم تلق و تولوق،
صندلی و تخت و کمد.
- نانوا منم، گر و گر و گر.
نان می‌پزم، بیر و بخور.
- من روی میز می‌نشینم،
گوشوارم و تو آینه می‌بینم،
نان می‌خورم، غذا می‌خورم،
تنها می‌خورم!



دست کودک را در دست بگیرید و در حال بازی با انگشتان او
این شعر را بخوانید.



۱۳۸۲ تا پایان سال بهای اشتراک

هر ماه چهار شماره، هر شماره ۱۴۰۰ ریال

مبلغ اشتراک را به حساب جاری شماره‌ی ۵۲۵۲ بانک مادرات شعبه‌ی انقلاب کد ۷۶

به نام مؤسسه تنظیم و نشر آثار امام (ره) داریز کنید.

(قابل پرداخت در کلیهٔ شعب بانک صادرات در سراسر کشور)

فرم اشتراک را همراه با رسیده مانگی به نشانی: تهران - خیابان انقلاب ،

چهار راه کالج، درستگاه مؤسسه تنظیم و نشر آثار امام (ره)

شماره ۹۶۲ امور مسترگان مجله دوست خردسالان ارسال فرمایید.



نمایشگاه ایران

三

نام خانوادگی:

تاریخ تعلیم

شیوه

کد پستی

تلفن :

شروع اشتراک از شماره:

تا شماره:

امضات



* نشانی فرستنده:

جای تمبر

لشرونج

نشانی گیرنده:

تهران - خیابان انقلاب ، چهار راه کالج ، فروشگاه مؤسسه تنظیم و نشر آثار امام (ره)
شماره ۹۶۲ امور مشترکان مجله هفتگی دوست خردسالان



کار دستی

شکل های پایین را قیچی کن.

آنها را روی تصویر بالا بچسبان و شکل مزرعه را کامل کن.

